

کفاشی، هنری است که پیرمرد ۹۰ ساله
محله پروین اعتصامی، با خودش از کاشمر به مشهد آورد

دلتنگی‌های میرزا حسین برای «باغ مزار»

محبوبه فرامیزی از پشت عینکش
خیره خیره نگاهمان می‌کند. بوی
سربیش، مغازه کوچک کفاشی‌اش
را برداشته است. کفش کهنه‌ای
رایین دودستش گرفته و با فشار،
سوزن را از زیر کف پلاستیکی کفش
وارد می‌کند و نخ هم به دنبالش توی
کفش فرو می‌رود.

میرزا حسین کندی ۹۰ سالش
را پر کرده است و از وقتی به خاطر
دارد، همدم کفش‌های کهنه و نخ
و سربیش بوده است. اصلا به بوی
چسب و کفش خورگرفته و اگر دوروز
در مغازه‌اش را باز نکند، طاقش
طاق می‌شود. در خیابان فداییان
اسلام در محله پروین اعتصامی
مغازه دارد و همان دوروبر ساکن
است. اصالتا کاشمیری است و
حدود چهار پنج سال پیش از
ولایتشان راهی مشهد شده تا
نزدیک دخترهایش باشد. حس
غربت عصرها بد جور بیخ گلو
میرزا حسین را می‌گیرد.



زورم به کوزه نمی‌رسید

آن قدر کوچک بود که نمی‌فهمید چرا باید کار کند. وقتی پدرش امر کرد باید مانند برادرها شغلی داشته باشد، سن و سالی نداشت. یکی از آن‌ها خیاط بود، دیگری قالی می‌بافت و حالا برادر بزرگ تر مدام زیر گوش پدر می‌خواند که حسین برو پیشش شاگردی. او کفاش بود و یک وردست لازم داشت. برادر بزرگ تر سخت گیر بود و تند مزاج. آن قدر که حسین از او بیشتر از پدرش می‌ترسید. میرزاخ را با همه زورش از توی کفش بیرون می‌کشد و به دنبال روزنه‌ای دیگر برای جای سوزن، کف کفش را زیرورو می‌کند. آرام می‌گوید: فکر می‌کنم پنج سالم تمام نشده بود که وردست برادرم شدم. پنج نفر در مغازه‌اش کار می‌کردند. من هم شدم «آب بیار، پیاز بپار، مغازه؛ یعنی کارهای کوچک را به من می‌سپردند.

مغازه آب نداشت. حسین کوچک مجبور بود کوزه را تا پای آب انبار ببر و آبش کند؛ «سنگین بود، خیلی سنگین. آن قدر که زورم نمی‌رسید کوزه را بلند کنم. برای اینکه نیندازش، کوزه را به سینه‌ام می‌چسباندم. لباسم زمستان و تابستان خیس بود، اما مگر چاره‌ای داشتم. «ریزریز می‌خندد؛ «می‌گویند مردی در چاه افتاده بود. عابری رد می‌شد. به مرد گفت صبر می‌کنی بروم طناب بیاورم؟ مرد گفت مگر چاره دیگری هم دارم؟ این حکایت من در آن روزها بود.



درآمد، فقط یک کفش سالیانه بود

میرزا حسین به بهانه‌های مختلف کتک می‌خورد؛ «آن وقت‌ها استادها شاگردانشان را کتک می‌زدند. خیال می‌کردند به این روش، کار یادشان می‌دهند؛ هر روز به یک بهانه، دیر آمدی، زود رفتی، چرادرست دست می‌کنی و... استاد کار من، یکی از شاگردان قدیمی برادرم و آشنا بود اما کوچک ترین اشتباه کتک می‌خورد. آن دوره پدرها و مادرها به استادکارها می‌گفتند: «گوشت از شما و استخوان از ما؛ یعنی هر بلایی خواستی سرش بیاور! لاغر هم شد، شد. اگر روز به روز آب رفت، هم رفت. فقط کار یاد بگیرد کافی است.» وقتی آن قدری بزرگ شد که بتواند کفی کفش بچسباند، از آب آوردن و جارو زدن فارغ شد و کنار دست یکی از شاگردان مغازه یاد گرفت چطور برای کفش باکیسه‌گونی، مقوا و سربیش کفی درست کند. درآمدی نداشت؛ فقط از این عید تا آن عید یک کفش به او می‌دادند. او بالاخره کار یاد گرفت و از مغازه برادرش پیش استاد دیگری رفت. میرزا حسین سال‌ها همه زیرویم درست کردن کفش را یاد گرفت؛ «الان که کفش دوختن راحت شده است و کفی آماده در بازار هست. زمان ماکفی را هم باید خودمان می‌دوختیم. عمر کفش‌ها هم بیشتر بود. مثل حالا نبود که کفش ۶ ماه بیشتر کار نمی‌کند.»

خدمت برای کد خدا

اوستا حسین تا وقتی به سربازی برود در مغازه دیگری مشغول کار بود. روستای کندی که او در آن بزرگ شده بود، کد خدایی داشت که حسابی خورش توی نظمیه می‌رفت. کد خدا با نظمیه قرارداد نا نوشته‌ای داشت. جوان‌ها وقت خدمتشان که می‌شد به جای اینکه بروند خدمت، در روستا برایش کشاورزی می‌کردند و او در عوض سیبل نظمیه چی‌ها را چرب می‌کرد. خدمت رفتن میرزا حسین هم به این منوال گذشت.

با همین شغل، حسین آقا زندگی مشترک تشکیل داد. دخترهایش را بزرگ کرد و شوهر داد. تا وقتی همسرش بود، زندگی میرزا راحت ترمی گذشت و آرامش داشت اما امان از روزی که دخترها رفتند سر زندگی‌شان و همسر میرزا حسین هم ازدنیا رفت؛ «آن قدر گریه کردم که مریضی قلبی گرفتم و معلم کردند. دخترها نگرانم بودند. می‌گفتند مدام نمی‌توانند بین مشهد و کاشمر در رفت و آمد باشند. خیلی اصرار کردند که از زادگاهم به مشهد نقل مکان کنم. قبول کردم، اما کاش قبول نمی‌کردم.»

دیدارهای عصرانه

میرزا بار و بند بلیش را جمع کرد و بعد از فوت زنش از کاشمر به مشهد و محله پروین اعتصامی کوچ کرد. کرایه خانه‌اش را بچه‌هایش می‌دهند و ناهار و شامش را می‌پزند و برایش به در مغازه می‌آورند. حالا چهار سال از آن روزی که در خیابان فداییان اسلام، جاگیر شد می‌گذرد. آرام آرام همسایه‌ها شناختندش. اما میرزا حسین غروب که می‌شود، یاد باغ مزار می‌افتد و اموات خفته در آنجا. یاد امامزاده سید مرتضی، آرامگاه مدرس و کوچه‌های پردرخت شهرش. حاج آقا کاندری را حالا دیگر خوب می‌شناسند. گاه عصرها پیرمرد هاسری به میرزای زنده و حالش را می‌پرسند. او هم مدام بین کلامش تکرار می‌کند «قربان شما».

کفش‌هایی که روی دستم مانده است

از دستم زدش که می‌پرسم، می‌گوید: بالا شهر هر کفش راه ۱۸ تومان می‌گیرند؛ من اما ۷۰ تومان دستمزد می‌گیرم. همان راهم نمی‌دهند. کارت خوان ندارم. بعضی از مشتری‌های می‌گویند پول نقد نداریم؛ همین دوروبر ساکن هستیم، برایت می‌آوریم اما دیگر خبری ازشان نمی‌شود. عیبی ندارد بابا جان! بگذار آن‌ها مدیون من باشند، نه من به آن‌ها. خدا را شکر هیچ حقی از مردم به گردنم نیست.

میرزا کیسه‌ای را نشانم می‌دهد و می‌گوید: از سه سال پیش تا حالا بیشتر از پنجاه جفت کفش دارم که مشتری دنبالش نیامده است. می‌ترسم بمیرم و امانت مردم به دستشان نرسد. از مغازه که بیرون می‌آیم، میرزا حسین کفش زنانه‌ای را به دست می‌گیرد تا دور دوزی‌اش کند.

